

هاملت در نم نم باران

اصغر عبداللهی

آژان شصت‌ساله، خسته و خواب زده روی چارپایه‌ی دم در سلمانی نظافت نشسته بود و به خیابان نیلی رنگ از نم نم باران سرچشمه در پنج صبح زل زده بود. صدای سم اسب و چرخ درشکه‌ی دواسبه را روی سنگ فرش شنید؛ سر چرخاند سمت خیابان سیروس، در سرش گذشت: «یه درشکه‌ی دواسبه ساعت پنج صبح اول مهرماه در نم نم پاییزی سال هزار و سیصد و بیست، بلاشک حامل یه رازه، یه حادثه‌ی در شرف وقوع . اگر درشکه از محل کشیک او عبور می‌کرد و همین طور تلق‌تلق‌کنان از میدان بهارستان می‌گذشت و راز را به خیابان و خانه‌ای دور از چشم او می‌برد هیچ مانعی نداشت. رازهای زیادی در این شهر در شرف وقوع بود که دخلی به این آژان عیال‌وار نداشت اما درشکه درست جلو چشمان خسته و خمار آژان توقف کرد، سورچی مهار هر دو اسب را با هش کشداری کشید. توقع آژان این بود که سورچی احتمالاً مسن درشکه، شولایی را که بر سر و شانه انداخته کنار بزند و به او سلامی بکند یا لاقل سیگار را از لب بردارد و دستی در هوا تکان بدهد؛ اما هیچ چم و خمی از سورچی بروز داده نشد .

آژان نیم‌خیز شد. طبق دستور العمل نظمیه وظیفه داشت مانع هر نوع ترددی در این ساعت غیر مجاز بشود بلکه درشکه و سورچی و مسافر را جلب کند یا لاقل تفتیش کند: «در ساعت قدغن، به چه مناسبت...»

جوانی در کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید، فکل‌زده با کلاه فرنگی از زیر کروکی چرمی درشکه پایین آمد و اسکناسی به سورچی داد. حامل یک صندوق بود؛ صندوقی چوبی با روکش چرم قهوه‌ای که تفاوت کلی با یک بقچه، خورجین یا حتی چمدان داشت. در شکه با هش سورچی راه افتاد رفت. جوان دستگیره‌ی طلایی رنگ صندوق را با دست راست گرفته بود، سلانه سلانه آمد به پیاده رو آژان بلند شد، یونیفرم را مرتب کرد و به

انتظار ایستاد در سرش گذشت «این مسافر ناشناس الساعه سلامی می‌ده بلکه هم آدرس جایی رو بیرسه.»

جوان نسبتاً قد بلند و نسبتاً خوش قیافه با اشاره‌ی دو انگشت شست و سبابه به کلاه، به شیوه‌ی مرسوم فرنگان عرض ادبی کرد و رفت سمت قهوه‌خانه‌ی اطمینان که نیم ساعتی می‌شد چراغ زنبوری سردرش را روشن کرده بود. آژان سر چرخاند به رد جوان و تا وقتی وارد قهوه‌خانه شد، با دهان نیمه باز به صدای منظم پاشنه‌های چکمه‌های براق او بر آجرهای لق پیاده رو گوش داد.

در سر آژان گذشت: «یه جوون متشخص این طور در لباس فرنگی، آداب معاشرت فرنگی با صندوق روکش چرمی این وقت صب تو تهرون چی کار داره؟ تو قهوه خونه‌ی طغرل سبیل چیکار داره؟ اونم این روزا که هیچ معلوم کسی نیس قراره چی بشه هر روز به شایعه هر روز یه جور خبر از کجا اومده؟ تو این شهر چی می‌خواد؟ سر پست و کشیک من چی می‌خواد؟ تو راپرت یومیه به نظمیه چی بگم بنویسن؟ بگم یه همچه شخصی اومد رفت تو قهوه خونه‌ی اطمینان اونم با یه صندوق روکش چرمی؟ نمی‌پرسن شخص مزبور که بود؟ از کجا اومده بود؟ چه در سر داشته؟ اگه شخص ناشناسی...»

آژان چارپایه را برداشت راه افتاد رفت سمت قهوه‌خانه، بهانه‌اش تحویل چارپایه به طغرل سبیل بود. صحیح هم نبود آژان پست حالا که هوا داشت روشن و عن‌قرب ایاب و ذهاب می‌شد روی چارپایه نشسته باشد. بهانه‌ی دیگرش هم این بود که هر روز همین موقع در قهوه‌خانه ناشتا می‌کرد.

مشرتی قهوه‌خانه منحصر بود به همین جوان متشخص. نشسته بود زیر تابلو جنگ رستم و دیو، کلاه شاپو را گذاشته بود روی میز صندوق کنار دستش، روی نیمکت بود. فعلاً یک استکان چای دستش بود اما معلوم بود سفارش املت داده چون طغرل گوجه‌های کاردی شده را می‌ریخت توی تابه.

آژان چارپایه را گذاشت زیر میز دراز بساط منقل و سماور. طغرل سرش را طوری تکان داد یعنی خود آژان از قوری چای بریزد. جوان متشخص نیم‌نگاهی انداخت به آژان، جرعه‌ای چای نوشید و به خیابان نیلی رنگ پر از نم نم باران خیره شد. طغرل تند و تیز

رفت دم در و به سمت چپ نگاه کرد. دستش را طوری در هوا چرخاند یعنی چی شد پس آژان نشست رو به روی جوان متشخص. طغرل داد زد: «بدو پس بچه جون‌ای بابا.»

«گمونم هم در شکه رو دید هم جناب رو. چرا معطل می‌کنه؟ چرا نون ورنمی‌داره بیاره وقتی می‌بینه مشتری محترمی هس؟»

«همیشه همینه. تا هوار من در نیاد نون بیار نیست. شاگرد من بود صدتا پس گردنی می‌زدم بهش.»

«البت همیشه یه درشکه این موقع صب این ورا نمی‌آد مسافر بیاره، اونم تو یه همچه روزایی، تو یه همچه هوایی، عن‌قرباس این بارون پاییزی تهرون تند بشه، توفان بشه، یادت هس پارسال چه قدر درخت چنار و توت انداخت؟»

جوان متشخص سر چرخاند سمت آژان، چشم‌ها به رنگ میشی، موها شلال و به قاعده کوتاه و مرتب شده، بلکه همین دیروز سلمانی رفته، پوست روشن، کمی رنگ‌پریده، اگر در عکسی باسمه‌ای بود می‌شد گفت روس است یا گرجی قفقازی.

طغرل ظرف رویی املت را گذاشت جلو جوان متشخص «بله، اونم تو یه همچه روزایی. می‌گم مظفر جون واسه چی اسم شب، اسم رمز نمی‌دین معلوم بشه کی آشناس، کی غریبه؟»

«به هزارهزار کرور نفوس چه طور اسم رمز بدیم طغرل جون؟! البت اعلان شده تو جراید وقت ایاب و ذهاب کی تا کیه عجیبه این وقت صب مسافر.»

«دیگه تهرون دروازه نداره.»

شاگردنانو با سنگک داغ رسید.

«ریگش رو زدی؟ ریگ نداشته باشه؟»

«نداره آق طغرل.»

بوی نان تازه پیچید در قهوه‌خانه. طغرل به پشت هر سه نان دست کشید و یکی را تا زد گذاشت توی سینی. گذاشت جلو جوان. سینی بعد را هم برای آژان جور کرد: نصف سنگک، نعلبکی پنیر و لیوان بلور بزرگی پر از چای.

«دیشب تو شهر چو افتاده بود قجرا بر می‌گردن. می‌گن فروغی بنا داره یکی از اونا رو بیاره تازه چی مظفر جون؟»

«چی بگم عزیز جون!»

«بالاخره نظمیه چی هسی. خبرا اول می‌رسه اونجا. قجر خوب چی سراغ داری؟»
«مگه قجر درس درمونی هم مونده طغرل جون؟ یه مشت شازده مونده...»

دوباره سر چرخاند سمت جوان متشخص: «ببخشین جناب قصد اهانت به همه‌ی شازده‌ها رو نداشتیم.»

«شازده نیسم من.»

در سر آژان و طغرل که به جوان متشخص زل زده بودند گذشت: «ولی مٹ شازده‌هاس. ببین چه طور هیچ عجله نمی‌کنه. ببین چه طور لقمه می‌گیره. اصلاً همین که راست نشست قوز نکرده داد می‌زنه اصل و نسبش بی‌راه و بی‌نشون نیس.»
جوان متشخص لقمه‌ها را کوچک بر می‌داشت. دهانش را پر نمی‌کرد. نرم نرم می‌جوید. دندانها به ردیف و سفید و سالم لهجه‌ی هیچ کجا را نداشت.

«گفتم یه وقت.. آخه دیدم با درشکه‌ی دواسبه و یه... تهرونی که نیسی؟ هسی؟
ببخشین قصد فضولی ندارم ولی دیدم با درشکه‌ی دواسبه...»

طغرل یک تکه نان گاز زد. در استکان چای ریخت. نشست کنار بساط.
البت وظیفه‌ی آژان پست همینه. جناب باس به نظمیه لاپرت بده چه خبر بوده تو پست اون؛ دروغ می‌گم؟»

«خب البت باس راپرت بدم ولی قصد جسارت به جناب نبود.»

«از رشت اومده م.»

«پس گیلکی؟»

«کسمایی»

«می‌شناسم. یه آقازیا می‌شناسم مال کسماس. الانه تو گراند هتل آشپزی می‌کنه
شما هم می‌شناسی مظفر جون، همون که...»

«بله. واسه کسب و کار اومده‌ای تهرون حتم!»

جوان متشخص به خیابان نگاه کرد تا وقت کند کلمه‌ها را به هم بچسباند، جمله را جور کند. چیزی بگوید که حرف پشت‌بند نداشته باشد. از کسما تا تهران دو روز کامل در راه بوده؛ گاری، کالسکه، درشکه.

«اومدم پیس بدم.»

طغرل و آژان سرشان کشیده شد سمت جوان متشخص: «چی؟»

«پیس بدم؛ تیاتر بذارم. موعد دارم تو عمارت نگارستان پیس بدم.»

آژان لقمه‌ای نان و پنیر در دهان گذاشت. لیوان چای شیرین را هورت کشید لقمه زودتر برود پایین. طغرل سرش را بالا گرفت و به سیب آدمش دست مالید.

«این پیس که فرمودید مال همون اعلانیه که دادن؟ گاردن پارتی؟»

«بله گاردن پارتی به نفع سیل زدگان ارومی»

آژان سر چرخاند سمت طغرل حدس زد باید به یکی از صد سؤال او جواب بدهد.

«گاردن پارتی یه جشنه. خیریه می‌گیرن پول جمع می‌کنن. کنسرت می‌دن. خوراک

می‌فروشن. پیس و نطق هم هس، سیاسی‌ام هس البت. نیت مختلفه دارن. پلتیک می‌دن

به هم قطاران. البت مجوز باس از شهربانی بگیرن. کتباً ریز مراسم رو اطلاع بدن؛ مثلاً

چه نطقی، چه کنسرتی، چه پیسی می‌ذارن پیس شما چیه جناب جسارتاً؟»

جوان متشخص در سرش گذشت: «یه پیس آشنا بگو، مثلاً آرشین مالالان یا مشدی

عباد یا اصلی و کرم. نام یه اپرت مشهور. اما رفع تکلیف نمی‌شه کرد؛ شاید همین آژان

رو برای برقراری نظم بذارن دم درب عمارت نگارستان. شاید بره نظمی دوسیه‌ی اعلان

مزبور رو ببینه اون وقت...»

«پیس شاهزاده‌ی دانمارکی یه اثر ویلیم شاکسپیر.»

«اونم تک و تنهاس؟ شوما خودتی فقط؟ تک و تنها؟ گروپی چیزی؟»

«منحصر به قرائت به تابلو می‌شه بله تنهام.»

«به لهجه‌ی دانمارکیه قرائت می‌شه؟»

«به فارسی، بنده شخصاً از انگلیسی ترجمان کردم.»

باران تند شده بود. باد پاییزی می‌وزید و باران را به داخل قهوه‌خانه می‌ریخت. دو قناری توی قفس بال‌بال می‌زدند و گاهی یکی‌شان چهچه‌ی ریز و نازکی سر می‌داد. طغرل بلند شد رفت در را بست. برگشت سمت آژان؛ تبسمی کرد و سری جنباند که یعنی چرا نمی‌پرسد این جوان متشخص کیست. آژان قدری دستپاچه شد. «پس این البسه این کلاه این کت شلوار و...»

دو انگشت قلاب کرد گذاشت روی گلو همان جا که جوان متشخص گره‌ی فکل باریک مشکی را بسته بود.

«بله، البته لباس معمول بنده هم همینه.»

«بقیه‌ی ملزومات پیس تو اون صندوقه؟»

«بله»

«تفنگ؟ شمشیر؟ ساز؟ چی دس آرتیسه‌س؟ دس خالی که نمی‌شه بالاخره؟»

«مناسب این مکان نیس عرض کنم.»

طغرل حالا ایستاده بود رو به روی جوان متشخص. آژان هر دو دست بر زانوها کوبید و بلند شد.

«چه طور؟»

«احتمال می‌دم باعث...»

جوان سرش را بالا گرفت لقمه برود پایین. آب گلو قورت داد. سرفه‌ی صاف و بی‌خشی در مشت کرد.

«این تابلو که بنده دکلماسیون می‌کنم هاملت با مرگ دیالوگ می‌کنه در یک قبرستان»

«دیالوگ؟»

«حرف زدن، مکالمه کردن، طغرل جون، تو تیاتر به حرف زدن می‌گن دیالوگ مثلاً همین الساعه بنده و شما و جناب داریم دیالوگ می‌کنیم؛ تو تیاتر هر کی به هر کی حرف بزنه، اختلاط کنه می‌گن دیالوگ می‌کنه.»

طغرل سبیل پرپشت حنا بسته را با انگشتانش شانه کرد. آژان از جیب یونیفرم، جعبه‌ی چوبی سیگارهای دست‌پیچ مهیا شده‌اش را در آورد. با انبر، زغالی از منقل برداشت. فوت کرد به زغال تا گر بگیرد؛ بعد سیگار را گیراند .

«به منم بده مظفر جون. منم می‌خوام. هوس کردم. صب عادت ندارم جناب، ولی حالا تو این بارون شلاقی تهرون هوس کردم به نخ بکشم. باورت می‌شه قهوه خونه‌چی باشی اما خلقیتاً اهل دود و دم نباشی؟ الان هوس کردم .»

«مکالمه، دیالوگ با مرگ، چه طور؟ چرا این شازده دانمارکیه، فرمودین به چه نام؟»
«هاملت»

«هاملت چه طور این طور قصدی داره؟ چی می‌گه؟»

«مکنونات درون»

مرد میانه سالی در قهوه‌خانه را با احتیاط تا نیمه باز کرد؛ سرک کشید. مردد، متعجب و منتظر به طغرل، به آژان، به جوان متشخص، نگاه کرد. قهوه‌خانه پر از دود سیگار شده بود. طغرل با اشاره‌ی دست به مشتری آشنا نیمکت ته قهوه‌خانه را نشان داد و دست بر لب گذاشت به علامت سکوت و هیچی نگفتن، هیچی نپرسیدن. معمار بقچه داشت و تیشه و کلنگ و بیل و زنبه و کمچه، همه را با طناب به کول کشیده بود. پاورچین و سر به زیر رفت ته قهوه‌خانه و در سکوت مطلق اسباب بنایی را گذاشت کنار پرده‌ی پر نقش و نگار پستوی قهوه‌خانه. نشست و به دیوار رو به رو زل زد. سرش را از روی کلاه مندرس لبه‌دار خاراند. آژان خیالش راحت شد که شخص بنا اختلالی در اختلاط معطل مانده نمی‌کند. یک عمیقی به سیگار له شده لای انگشت زد .

«فرمودین مکنونات درون. منظور این تابلو نمایش چیه جناب؟»

طغرل درگوشی از شخص بنا سفارش صبحانه گرفت. جوان متشخص گره‌ی فکل را کمی شل کرد. آژان سیگار دیگری گیراند. در انگشت دراز شده‌ی طغرل هم سیگار گذاشت. طغرل با انبر زغالی از منقل برداشت. هم سیگار آژان را روشن کرد هم سیگار خودش را. جوان متشخص ظن برد همان موقع که سرهای‌شان نزدیک هم بود کلمه‌ای ردو بدل شد .

طغرل در سینی در سکوت محض سفارش صبحانه‌ی بنا را جور می‌کرد .

در سر جوان گذشت: «از کجا شروع کنم؟»

آژان رو به روی او ایستاده بود و به تأنی دود را از لای لب‌های باریک تیره بیرون می‌داد و سرش را نرم نرم تکان می‌داد .

این آژان هیچ شباهتی به هیچ آژان دیگری در هیچ جای دنیا نداشت. حتی شبیه به یک آژان در نیم‌پاییزی سال هزار و سیصد و بیست تهران هم نبود. پیر مردی بود تکیده، قدبلند، سیاه چرده، موهای کوتاه سفید زیر کلاه کهنه‌ی آژانی، چشم‌ها کوچک و خاکستری و احتمالاً همیشه همین‌طور نمود، لب‌ها وقتی پک به سیگار نمی‌زد و دود بیرون نمی‌داد، حالت غنچه داشت .

«شما دارین از بنده استنطاق می‌فرمایین؟»

«خیر، ابداً. مقررات نظمیه هر چی هس بنده رعایت حال مردم رو تا حد ممکن دارم

جناب.»

طغرل سینی نان و پنیر و کره را با لیوان چای جلو شخص بنا گذاشت. قندان و شکردان را سر داد جلو. دستش دود از دماغ و دهان، هم زمان بیرون می‌زد .

«ملتفت باش جناب، آق مظفر بالاخره آژان این راسته‌س. شمام عدل اومده‌ای تو راسته‌ی اون، قهوه خونیه من. باس لاپرت بده نظمیه. اگه داره می‌پرسه واسه این می‌پرسه یه چیزی دستشو بگیره تحویل مقامات بده.»

«بله جناب، بنده قصد اهانت یا جسارت ندارم، و الا همون موقع که جناب‌عالی از

درشکه پیاده شدی باس ایست می‌دادم صندوق رو تفتیش می‌کردم.»

«بذار بگم مظفر جون، اینم بگم، جناب، رک و راس بگم بهت، جوون، شما رو نمی‌دونم ولی من و این مظفر از اولشم با این قلدری که فلنگ رو بسه، هیچ میونه‌ی خوبی نداشتیم همین مظفر، چل‌ساله آژانه، یعنی از اول آژانی، از مشروطه آژان بوده تا الان اما سر برج چی دستشو می‌گیره؟ هیچی. تو باد، تو بارون، تو سرما، تو... خودت بگو مظفر جون»

«گله ندارم بنده اما خب این شهر درندستو شب به ما می‌سپرن، صب تحویل می‌گیرن.»

باس ...»

بیرون باد از حد گذرانده بود. توفان شده بود. صدای تقه‌های باران بر در و دیوار قهوه‌خانه موجب التهاب می‌شد. دود سیگار حالتی از مه گرفتگی به قهوه‌خانه داده بود. آژان و طغرل سیبل، دوش به دوش ایستاده بودند؛ چشم دوخته بودند به جوان متشخص. شخص بنا فقط گوش می‌داد و نفس در سینه‌اش حبس شده بود.

در سر جوان متشخص گذشت: «تراژدی رو از کجا شروع کنم؟ اصلاً خود کلمه‌ی تراژدی رو به زبان بیارم؟ از روح پدر هاملت تو اون شب مه گرفته بیرون ارگ بگم؟ از دسیسه‌ی عمو و مادام گرترو، والده‌ی هاملت؟ از عشق هاملت به افیلیا؟ از چه؟ از کجا؟ آخه یه درام مفصل و فاخر رو چه طور تو یه جمله ارائه بدم؟»

«حکایت این جوون، چی بود اسمش؟»

«هاملت»

«حکایتش چیه؟»

«عموی ایشون به اتفاق مادام گرترو، والده دسیسه می‌چینن پدر هاملت رو می‌کشن، هاملت به طریقی ملتفت مطلب می‌شه. قصد می‌کنه انتقام خون پدر رو بگیره.»

«همین؟»

«نزاع پیس همینه. البت عاشقیت هاملت به افیلیا هم هس.»

«بالاخره، لب مطلب؟»

«هاملت پدر افیلیا رو غفلتاً می‌کشه. افیلیا تاب این رنج رو نداره، اقدام به مرگ خود می‌کنه، هاملت هم در دوئل ناجوانمردانه به قتل می‌رسه.»

«دوئل به چه طریق؟ پیشتاب یا شمشیر؟»

«شمشیر.»

طغرل نشست بر نیمکت. دست بر زانو کشید و قوزک تیرکشیده را مالش داد. در سرش گذشت «یه همچه تیاتری جز خوف، جز خون جز، خیانت چی داره؟ آخه جوون به چه دردی می‌خوره؟ آب و نون نمی‌شه واسه کسی. اصلاً...»

در سر آژان گذشت: «آدم رو به صرافت شازده می‌ندازه، چه قدر شبیه به قصه‌هاییه که از شازده ظل السلطون این روزا سر زبوناس. بله، عیناً همون طور، البت تفاوت زیاد داره ولی خب ...»

آژان قدم زنان تا دم در رفت. در را کمی باز کرد و به خیابان نگاه کرد. سیل از شمال خیابان به طرف جنوب جاری شده بود. عابری نبود. قصابی رو به روی قهوه‌خانه داشت دو شقه لاشه‌ی گوشت به قناره می‌زد. آژان آه پنهان خود را از سینه بیرون داد. در را بست. سر به زیر و غرق فکر تا نزدیک جوان متشخص آمد. صدای پوتین مندرس اما واکس خورده‌اش بر آجر فرش در سر و گوش خودش هم پیچید. یکی از قناری‌ها چهچه می‌زد. آن یکی بال بال می‌زد و به دیواره‌ی قفس می‌پرید .

«گمونم گشته شده‌ن طغرل جون، یه چیزی بده بخورن.»

طغرل دست بر زانو بلند شد. پاکشان رفت طرف قفس. آژان روی پاشنه چرخید و رو به رو و چشم در چشم جوان متشخص شد. مکث طولانی. نفس در سینه‌ی جوان متشخص حبس شد. شک نداشت که آژان می‌خواهد او را استنطاق کند. همین که چشم از او گرفته و به سقف خیره مانده یعنی تقاضایی دارد که از بیان آن خجل است .

«به حکم وظیفه باس صندوق رو تفتیش کنم جوون، جناب عذر تقصیر.»

جوان متشخص تبسم تلخی کرد که معنای این تبسم بیشتر در چشمان او نمایان شد. یک نوع غم‌زدگی ناشی از کلافگی و ناچاری در چشمان میشی او موج می‌زد .

در سر آژان گذشت «دس از سر این جوون غریب بردار مظفر، بگو یه جوون متشخص و مؤدب از کسما مشاهده شد. طبق اعلانیه‌ی موجود این شخص برای گاردن‌پارتی و خیریه تشریف آورده‌ن و بنا دارن در این گاردن‌پارتی یک تابلو از پیس هاملت رو به نمایش عموم بذارن.»

«وظیفه‌س جوون، جناب»

جوان متشخص صندوق را گذاشت روی میز، کلید کوچکی از جیب بیرون آورد. آژان به دست لرزان جوان متشخص خیره ماند. سیگار هر دو شخص قهوه‌چی و آژان لای

لب‌هایشان خاموش شد. در سر آژان نوشته شد: «جوان متشخص از صندوق یک کیسه‌ی چرمی درآورد. بند کیسه را باز کرد. دست در کیسه کرد.»
«هووووووف...»

یک جمجمه‌ی سفید و برق انداخته از کیسه بیرون آورد. با هر دو دست جمجمه را بالا گرفت.

شخص بت‌انیم نگاهی به جمجمه انداخت، چندشش شد. در سر آژان نوشته شد: «چه روزهای پرحادثه‌ای!» البته چیز دیگری در سرش گذشت اما فحوای کلام همین بود: چه روزهای پر حادثه‌ای. آژان نزدیک رفت. انگشت بر جمجمه کشید. از چربی مانده بر استخوان پیدا بود که به آن پارافین زده اند.

«جمجمه‌ی آدمیزاده؟»

«بله.»

«متعلق به چه متوفایی بوده؟»

«نمی‌دونم.»

«از کجا کسب کردین؟»

«تفلیس.»

«چه طور؟»

«بنده سه سال آکادمی تفلیس تحصیلات درام کردم.»

«درام؟»

«همون تیاتر به سبک فرنگی علمی»

«البت بی‌اطلاع نیسم قربون شبایی پست بنده به گراند هتل می‌افته. اما طرز شما

تفاوت داره یک شخص و یک جمجمه؟»

«هاملت با جمجمه دیالوگ می‌کنه.»

«پس عموش چی؟ روح ابوی هاملت؟ والدهی هاملت؟ معشوقه‌ی مزبوره، خانم

افیلیا؟»

«موجز شده به یه تابلو. مضموناً گفته می‌شه.»

«و به جمجمه، جمجمه‌ی آدمی‌زاد اوم». «

خنده‌ی بلند و خوف کرده‌ای از طغرل بیرون زد. آژان به طغرل نیم‌نگاهی انداخت. «خودشون می‌گن، اکسه‌سوار یعنی لوازم صحنه‌ی تیاتر» بعد در چشمان خسته و مضطرب جوان متشخص خیره ماند.

«ولی این جمجمه‌ی آدمی‌زاده متعلق به یک شخص، شخص مزبور؟»
«از ما وقع اطلاع دقیق ندارم. از فرد دلالی که تهیه و تدارک لوازم صحنه می‌دید خریدم.»

در سر طغرل گذشت: «تفلیس الآن مال ماس؟ تحت اختیار ماس؟»
«تفلیس ملک روسه. قوانین اونجا دیگه به ما دخلی نداره. واسه همینم بنده از بزه واقع شده می‌گذرم.»

نفس راحت جوان متشخص مثل نرمه بادی که از لابه لای شاخ و برگ یک درخت رنگ باخته‌ی خزان‌زده گذر کرده باشد، به قهوه‌خانه‌ی پردود و نمناک علاوه شد. رطوبت راه طولانی کت و شلوار را بر تن او تنگ کرده بود. تمام راه را در چرت گذرانده بود خستگی او را مغموم کرده بود. نکند شب وقتی روی سن پا می‌گذاشت...

آژان بر نیمکت نشست تا سیگار تازه‌ای از جعبه بردارد. یکی هم برای طغرل گیراند که تند و تیز در سه استکان کمر باریک، چای می‌ریخت. طغرل استکان و نعلبکی را گذاشت جلو جوان متشخص. طوری چرخید سمت آژان که با جوان متشخص چشم در چشم نشود. استکان و نعلبکی را داد دست آژان. آژان هم سیگار را داد دست طغرل. هر دو قندی در دهان گذاشتند و جرعه‌ای چای نوشیدند. پک عمیقی به سیگار باریک زدند، طوری که کاغذ سیگار جز جزکنان سوخت. هم زمان دود از دماغ و دهان بیرون دادند. یکی به چپ زل زد، یکی به راست. جوان متشخص منتظر حرفی بود که غبغب آن دو را مرتعش کرده بود، اما آژان و طغرل به او نگاه نمی‌کردند؛ جرعه‌ای چای می‌نوشیدند و پک طولانی به سیگار می‌زدند. شخص بنا سر به زیر، خرده‌ریزهای پنیر را از توی نعلبکی با دقت جمع می‌کرد و در تکه‌ی کوچکی نان می‌گذاشت. آژان دنبال زیر سیگاری چشم می‌چرخاند. طغرل زیر سیگاری چدنی را جلو او گرفت. هر دو ته سیگاری را که فقط

می‌شد با ناخن از چسبندگی لبها برداشت در زیر سیگاری له کردند. آژان نفس عمیقی گرفت. بلند شد .

«پیس مزبور به نظمیه تحویل شده جناب؟»

«خیر فقط ذکر شده یک فقره تابلو از پیس هاملت»

«در مورد مجسمه اطلاع‌رسانی شده؟»

«خیر»

«تقاضا می‌کنم مختصراً تابلو مزبور بیان بشه جناب. بنده لابد باس راپرت بدم. بگم

پیس نوعاً چه طور پلتیکی داره. البته حمل بر فضولی و اساعه‌ی ادب نشه وظیفه‌س .»

«آق مظفر راس می‌گن، جناب، سابقه داشته چیزایی یا آمد و رفت اشخاصی رو ندید

گرفته، لاپوشونی کرده، حسن نیت داشتن البت ، فقط اون وقت قصه لو رفته این بابا

متهم به تبانی شده. الانم روزگار معلومه چیه، گفتن نداره .»

«می‌فرمایید بنده عیناً پیس رو اجرا کنم؟»

«اگه روی کاغذ مرقوم شده، بخونید. اگه طول و تفصیل نداره یه نسخه خط کنین

بدین ضمیمه‌ی راپرت بشه .»

«خط نکردم، تماماً محفوظ بنده‌س .»

«چه طور یه پیس مفصله محفوظ شماس جناب؟»

«قدری ترجمان شده قدری فی البداهه علاوه می‌شه موقع اجرا .»

هم آژان هم طغرل به علامت بهت و تعجب لب‌های‌شان غنچه شد. دهان شخص بنا

نیمه باز بود در سر جوان متشخص گذشت: «در دام یه آژان پیر و یه قهوه‌چی گرفتار

شده‌م چنان چه بخواد لجاج کنه، احتمال کلی هس احضار به نظمیه بشم اونجا به چه

طریق می‌تونم خودم رو استخلاص کنم؟ حتی اطلاع صحیحی از نام و نشان کارگزار

مراسم مزبور ندارم .»

جوان متشخص از طریق پادو مطبعه‌ی فاروس اطلاع گرفته بود می‌تواند با صرف

هزینه‌ی شخصی در روز موعود در تهران حضور به هم رساند تا چنان چه تمایلی حاصل

شد این نمایش فردی را در فواصل کنسرت و نطق یکی از حضار حاذق به اجرای عموم بگذارد .

«عذر تقصیر جوون، جناب خلاف میل باطنی بندهس ولی باس ...»

«بیان طوطی‌وار این تراژدی ...»

«قدری به همون سیاق درام بیان کن جناب، به طور نمایش، منظور بنده اینه مطلع

باشم چه قسم پلتیکی نیت شماس .»

جوان متشخص بلند شد. جمجمه بر سر دست، میز را با چکمه کنار زد. به وسط قهوه‌خانه آمد. هنوز نفس در سینه‌ی شخص بنا حبس بود. گاهی دزدکی نیم‌نگاهی می‌کرد و سرش را زیر می‌انداخت یا جرعه‌ای شتابان از چای شیرین گس شده می‌خورد. هر دو قناری چهچه‌ی ریز می‌زدند. جوان متشخص به قفس نگاه کرد و منتظر ماند، قناری‌ها جیک جیک زنان خاموش شدند .

ب «ودن یا نبودن...»

آژان بر نیمکت نشست. جوان متشخص جمجمه را بر سر دست بلند کرد و زل زد به دو حفره‌ی خالی و تهی چشم خانه‌ی جمجمه. در سرش گذشت: «این جمجمه در پیس شاکسپیر متعلق به یوریک دلفک هاملت بوده اما به راستی این جمجمه مال چه شخصی بوده؟ شخص متوفا...»

بلند خندید؛ خنده، معنادار و عصبی بود در سرش گذشت «خیر، مقدور نیس .» چه طور می‌توانست حساس‌ترین تابلو هاملت را در این هوای دم‌کرده، در این فضای پردود یک قهوه‌خانه به نمایش بگذارد؟ امتناع داشت و برای تلف کردن وقت و یافتن کلمه‌ی مناسب دست بر فرق سر جمجمه مالید آن طور که بخواهند شخصی را نوازش کنند .

جوانی در قهوه‌خانه را هل داد آمد تو .

«سلام آق طغرل...»

طغرل به جوان و به پنج مشتری خیس و توفان زده‌ی دیگر که پشت سرش هل خورده بودند تو به اشاره‌ی انگشت علامت سکوت داد و نیمکت نشان داد. آن‌ها هم که

به قدر کافی از تماشای جوان متشخص جمجمه به دست یکه خورده بودند و از حضور آژان راسته‌ی سرچشمه در بهت فرو رفته بودند سر به زیر و ترسان رفتند کنار شخص بنا نشستند طغرل به علامت و اشاره از آژان مهلت طلبید تا ناشتای مشتریان تازه را بدهد. پاورچین روی آجر فرش قهوه‌خانه به سراغ مشتری‌های بهت‌زده رفت. در گوشی سفارش گرفت .

جوان متشخص فرصت کرد جرعه‌ای از چای سرد شده بنوشد. چشم بر هم گذاشت و منتظر ماند .

در سر آژان گذشت: «جوون نجیبیه اگه کمی کوتاه بود، کمی چاق، عینهو شباهت به اون جوون بیچاره می‌برد، جوون ناکام، رضا کمال اونم...»
«رضا کمال رو می‌شناختی؟ رضا کمال شهرزادم بهش می‌گفتن»
«خیر»

«اونم اهل همین راسته بود به قول خودتون اهل درام، عصرا می‌اومد جنب گراند هتل تکیه می‌داد به ستون، عابرا دورش جمع می‌شدن. بنده که حالیم نمی‌شد اما اهل نظر می‌گفتن معلومات مفصل داره، داشته. هر جور شخص ادیب فرانسه، حالیه و سابقه، رو می‌شناخت. شبایی هم تیاتر داشت؛ اون منظومه می‌کرد خانم پری، پری آقا بایوف اپرت می‌خوند. این وسط یهو چی شد؟ جوون به اون مؤدبی به اون نجابت، موقر، خودکشون کرد. بنده، بلکه کل تهرون هیرون موند.»

«خیانت مظفرجون. جفا شایع این بود از عشق مادام مادمازل پری خودکشون شد. دلش شکسته بود دل آدمی‌زاد بشکنه تمومه.»

«شایعه زیاد بود. هنوزم معلوم نشده اصل مطلب چی بوده. بعضی می‌گفتن از دس رضاخان. بعضی می‌گفتن از عشق بوده. بعضی می‌گفتن دیگه حرفی واسه گفتن نداشته. خلاصه هر چی بود حیف شد. حیف.»

«بعضی غم و درد و بلا رو دوس دارن مظفرجون، طبع ملال دارن همین هاملت، همین جناب جوون، خودش اصلاً. من عوض نظمیه بودم مانع می‌شدم، قدغن می‌کردم،

بدت نیاد جناب، خود من چارتا پسر دارم تو سن هول و ولا یه همچه تیاتری ببینن چی می شه ۰۰۰»

طغرل آژان و مشتریان به جوان متشخص زل زده بودند. جواب می خواستند، جواب مستدل.

در سر جوان متشخص گذشت: «درام آینه‌ی جوامع بشری است. بر ملا کننده‌ی نیات درونی انسان‌ها، درام از طریق طرح حقایق قصد دارد موجب پالایش روح و روان بشر گشته و او را در این دنیای پرخوف و هول، هم دم و مونس گردد. طبیعی است هر درام طرز مخصوصی در بیان احوالات آدمی دارد؛ تراژدی، کمدی، هزل مطایبه، اپرت و غیره و غیره.»

کلمات از چشمان خیره مانده‌ی جوان متشخص عاری از صدا بیرون می‌زد و التهاب درون او را بر حاضران بر ملا می‌کرد.

گرچه در لحن آژان اثری از تحکم یا تشر نبود، اما مشتریان شک نداشتند که این مراسم استنطاق جوان شیک پوشی است که چشم‌ها را بسته اما اندوه وجود او را فراگرفته و خیس عرق است.

جوان متشخص جمجمه را سردست بلند کرد. نفس‌های او در هوای دم کرده و سنگین قهوه‌خانه منتشر شد. در سرش گذشت: «آرام باش، آرام باش ای روح مضطرب، وقت آن است که صحنه را در اشک‌های خود غرق کنم. مالا مال از اشک کنم.»

تبسم جوان متشخص تلخ‌تر و معنا دارتر شد. چشم چرخاند و در چشم‌هایی مبهوت و مضطرب صمیمیت و اشتیاق تماشای یک تئاتر را مشاهده کرد.

«بودن یا نبودن...»

«بفرما مظفرجون. از همین اولش، از همین دیالوگ اول پیداس چه جور تیاتریه.»